

سگ گنده خانه آجر قرمز

هادی کیکاووسی

خودشون چی فکر می‌کنن.» فردایش همین که به پیچ کوچه رسیدم کله ی سیاه سگ را دیدم. داشت قدم می‌زد و احتمالاً از آسفالت خنک کف پشت بام و بوی گل‌ها لذت می‌برد- البته در این مورد آخر شک کردم که بتواند لذتی از آن گل‌های زیبا که بدبختانه اسمشان را هم نمی‌دانم ببرد- روز اول من هم در حال لذت بردن از همچو هوایی بودم و گل‌های زرد شیپوری را - که گفتم اسمشان را نمی‌دانم - که از لابه لای میله‌های روی دیوار بیرون زده بودند نگاه می‌کردم که صدای وحشتناکی مرا مثل همان شعارهای خرچنگ قورباغه روی دیوار به آجرهای قرمز چسباند.

قدم‌هایم را تند کردم، بعد کند، بعد تند، اما نمی‌دانم چه مرگم شد که یکهو ایستادم. بالا را نگاه کردم. سگ نبود. گردن کشیدم. حس کنجکاوای یا خرید نمی‌دانم چه بود. چند نفر از کنارم رد شدند و به من تنه زدند. نه، تنه زدند و از کنارم رد شدند. سگ نبود، بعد بود، یعنی کله‌اش را جلو آورد و به من زل زد. بعد نزدیک تر شد، حالا کاملاً روی لبه ی پشت بام بود و من تمام بدنش را می‌دیدم و کله‌اش و چند جای دیگر از بدنش سیاه بود، انگار یک سطل رنگ سیاه را خالی کرده باشند روی بدن سفیدش یا چه می‌دانم رنگ سفید را پاشیده باشند روی بدن سیاهش و این لک‌ها باقی مانده باشد. سگ پارس نکرد، چیز کوچکی زیر دست و پایش جا باز می‌کرد، توله‌اش بود که زبان دور دهانش می‌کشید. پشت سرم را نگاه کردم. هفت، هشت، نه، نمی‌توانم دقیق بگویم چند تا سگ، پای دیوار بودند و مرا نگاه می‌کردند. سگ که پارس کرد، آن‌ها هم بلند شدند و شروع کردند به واق واق کردن. آن‌هایی که رد می‌شدند خیره خیره مرا نگاه می‌کردند، انگار که

زنم نگاهش را از تلویزیون و برنامه ی موردعلاقه‌اش برداشت.

گفت: «یه چی؟»

گفتم: «یه سگ.»

- «یه سگ؟»

- «آره یک سگ» اضافه کردم «یه سگ بزرگ بالای پشت بوم». حالا کاملاً به طرف من چرخیده و حواسش به من بود. گفت: «بینم یعنی منظورت اینه که یک سگ بزرگ باعث شد که تو دیر برسی مدرسه؟» خندید «اونم بالای پشت بوم». من روی زمین نشسته بودم و به مردی نگاه می‌کردم که با انگشت اشاره به شرکت‌کنندگان در مسابقه‌اش چیزهایی می‌گفت، گفت: «چه سگی بود حالا؟» موضوع برایش جالب شده بود. گفتم: «چه می‌دونم چه سگی بود» بعد یکهو گفتم: «فکر می‌کنم شکاری بود». از کجا حدس زدم که باید شکاری باشد نمی‌دانم. گفتم: «بدبختی اینه که دیروز یکی بود، اما امروز بیشتر شده بودن» با لبخند سرش را تکان داد: «جالبه» گفتم: «جالبه؟ من داشتم زهره ترک می‌شدم». گفت: «دنبالتم کردن؟» گفتم: «نه خب، ولی نگاهشون بدتر از دنبال کردن و جر دادن پاچه ی آدمه.» گفت: «خب از یه کوچه ی دیگه برو.» گفتم: «راه دیگه‌ای نیست. مدرسه درست انتهای همین کوچه ی لعنتیه». به سمت تلویزیون چرخید. «خب غریبه‌ای، یه ماه نشده اومدیم به این محل، بهت عادت می‌کنن» مردک در تلویزیون می‌خندید و به من اشاره می‌کرد. گفتم: «یه جوری از ته دل پارس می‌کنن و دندوناشونو بهم نشون می‌دن انگار پدر کشتگی چیزی با من دارند، می‌ترسم.» گفت: «ازسگ؟» گفتم: «نه، از شاگردای مدرسه‌ام، اگه تو اون وضعیت منو ببینن با

چه کسی را دیده باشند. تا مدتی همین طور بیخ دیوار چسبیده بودم و زبانم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه باید بگویم یا چه کاری باید انجام بدهم و این خیلی بد است که آدم در موقعیتی قرار بگیرد که نداند چه باید بگوید یا چه کاری باید انجام دهد. بچه‌ای چادر مادرش را می‌کشید و می‌گفت: «مامان، آفاهه از هاپو، می‌ترسه، از هاپو مامان». شب در رختخواب به زخم گفتم: «به نظر تو وقتی یه سگ یا یک وحشی دیگه‌ای به آدم پارس می‌کنه، آدم باید چه کار کنه، یا چی بگه؟ من که نمی‌دونم در چنین مواقعی باید چه کار کرد یا چی باید گفت»، حرفی نزد. سیگاری برداشتم و آتش زدم. خواستم پنجره را باز کنم که گفتم: «سرد می‌شه». گفتم: «شاید باید اصلاً حرفی نزد و فرار کرد، هوم؟» هوم را رو به او گفتم. آرام از زیر ملافه گفتم: «قبض تلفن رو گذاشتم روی تلویزیون». سیگارم تمام شده بود و نگاهم ماند به سیگار انگشتم را سوزاند.

صبح، تمام طول مسیر را دویدم. به مدرسه که رسیدم، نفس نفس زنان به کوچه نگاه کردم و خندیدم. اما مجبور شدم برگردم. قبض لعنتی را نیاورده بودم. امروز آخرین مهلتش بود. قبل از آن که از پیچ کوچکی خراب شده بگذرم، پارس سگ بلند شد. پشت سر را نگاه کردم. فکر کردم اشتباه می‌کنم، آن همه سگ داشتند به من پارس می‌کردند. البته نگاهشان به کیف چرمی ام بود و دندان‌هایشان رو به من. صدای بچه‌ای که حتماً چادر سیاه مادرش را هم می‌کشید می‌آمد: «از هاپو می‌ترسه» درختان مدرسه را می‌دیدم که از روی‌شانه‌های دیوار سرک می‌کشیدند. پرچم مدرسه با صدای سگ در باد موج می‌خورد. به نظرم رسید گل‌های شیپوری با پارس سگ‌ها می‌لرزند.

به زخم گفتم: «بیست، سی تا سگ بودن. گوشاشون این طوری و دم هاشونم - دم نداشتم که به او نشان

بدهم - سیخ کرده بودند و دندوناشون رو به من نشون می‌دادن» زخم تلویزیون را روشن کرد و گفت: «خب نگاهشون نکن، حتماً سربه سرشون می‌ذاری.» نمی‌دانم این مردک صبح تا شب در تلویزیون چه غلطی می‌کند. با آن دهان افتضاحش می‌خندید و داد می‌زد: «هر چه سریع‌تر با ما تماس بگیرید، ۱، ۲، ۷، ۵، ۶، ۱، ۲» نگاهم را برداشتم، گفتم: «می‌ترسم کار دستم بدن.» گفتم: «نترس، تا حالا کسی نشنیده سگ کسی رو بخوره.»

در خواب دیدم که زخم با سگ‌ها رفیق شده است و من طبیعتاً حرصم گرفته. گفتم می‌کشمتم و مشتتم را به هوا پرت کردم - البته مطمئنم که با زخم نبودم و حتماً با یکی از آن سگ‌ها بودم، این جا را خوب یادم نمی‌آید - زخم ادایم را درآورد. دردآور این جا بود که اداهایش درست مثل ادا اطوارهای همیشه‌ی خودش بود، ادا اطوارهایی که مرا با آن‌ها عاشق خودش کرده بود. گفتم: «ازت شکایت می‌کنم» این یکی را با زخم بودم. شانه‌هایم را بالا انداخت یعنی بکن. خواستم بروم اما دیدم شکایتم به جایی نمی‌رود، آخر کی تا به حال دیده یا شنیده که فاسق کسی سگ باشد. در قانون هم چیزی راجع به آن نوشته نشده. زخم داد زد: «می‌گم بخورنتا.» شانه‌هایم را بالا انداختم، یعنی بگو، یا برایم اهمیتی ندارد یا همچو چیزی. بعد به آن‌ها هی زد و آن‌ها به طرفم دویدند و صدای همان بچه‌ی تخس می‌آمد. البته این بار ندیدم که کجای مادرش را کشید که گفت: «هو هو آفاهه از هاپو می‌ترسه... هو هو.» توضیح دادن وقایع دیگر فایده‌ای ندارد. به درد سرش هم نمی‌ارزد.

می‌دانید چه می‌شود. هر روز یک عده سگ عوضی می‌آیند، به من پارس می‌کنند و مرا تا مدرسه بدرقه می‌کنند. این جا لازم است نکته‌ی دیگری را اضافه کنم و آن این است که هر وقت با صدای بلند در

آشپزخانه ظرف می‌شوید یعنی عصبانی است. وقتی به خانه آمدم مشغول همین کار بود. از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است؟ گفت، نه، چیزی نگفت، ظرف‌ها را محکم می‌شست و محکم‌تر می‌گذاشت سرجایش. بعد شیر آب را نبست. گفت: «باید خجالت بکشی.» گفتم: «چرا؟» گفت: «اهل محل می‌گن توسگ بازی» گفتم: «من چی‌ام؟» گفت: «سگ بازی؟» گفتم: «من؟» گفت: «آره، تو، راستشو بگو» گفتم: «خب، به نظر تو وقتی یه گله سگ دنبال کسی راه بیفته و پشت سرش واق واق کنن، می‌تونن چیز دیگه‌ای بهش بگن؟» چشمانش را ریز کرد و گفت:

- «سگا چکار می‌کنن؟»

- «دنبالت راه می‌افتن؟ می‌گه دنبالم راه می‌افتن. پس چرا دنبال کس دیگه‌ای راه نمی‌افتن؟ این همه آدم. تحفه‌ای؟ بگو کرم کارم.»

گفتم: «پری!»

- «پری و زهرمار، تموم مارمولک بازی‌ها تو شناخته بودم اما اینو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. آقا سگ باز شد.»

گفتم: «پری!» اسکاچ را محکم به طرفم پرت کرد. بدون این که سرم را کنار بکشم از کنار گوشم رد شد و خورد به چیزی و شلپ صدا کرد. گفت: «محض اطلاع جنابعالی باید بگم که امروز رفته بودم خرید» برگشتم و به اسکاچ نگاه کردم. خورده بود به عکس بچه‌ی تپل روی دیوار و افتاده بود روی دمپایی راحتی. گفتم: «خب.» گفت: «خب، می‌دونی اونا به نظر من نه تنها سگ‌های بدی نبودن اون طور که تو می‌گی، بلکه خیلی‌ام آروم بودن، به منم کاری نداشتن که هیچ، حتی برام دم هم تکون دادن.» گفتم: «چکار کردن؟» گفت: «دم تکون دادن، تازه می‌دونی دستم چی بود؟» گفتم: «چی؟» گفت: «گوشت، چقدر گوشت رو من

خودم کشیدم، اما اونا حتی زحمت بلند شدن هم به خودشون ندادن، اون وقت چرا دنبال کیف جنابعالی راه می‌افتن، نمی‌دونم.» از گونه‌های بچه‌ی تپل توی عکس، آب راه گرفته بود و همین طور می‌آمد تا روی سرامیک‌هایی که عکس سه پرنده در حال پرواز بودند. قطرات آب به سرعت روی سرامیک‌ها سُر می‌خوردند، گاهی یکی جلوی می‌افتاد و آن یکی عقب و بعد این یکی جلوی می‌زد و آن عقب می‌افتاد، قطره‌ای که جلوی بود، ناگهان در ترک‌های سرامیک شکسته‌ای فرو رفت و آن یکی آمد جلو زد. زخم گفت: «گوشت با منه؟» با خودم فکر کردم کی ممکن است سرامیک شکسته شده باشد، گفتم: «برای چی؟» زخم گفت: «چی برای چی؟» گفتم: «اینو می‌گم، یادم نمی‌آد شکسته دیده باشمش.» زخم از آشپزخانه بیرون رفت.

در خواب هر کاری می‌کردم خواب شب گذشته را بینم نشد، می‌خواستم سگ‌ها را با زخم بینم، بینم دیگر کجا می‌روند و چه می‌کنند، شاید اگر بیدار بودم، می‌گفتم این بچه بازی‌ها چیست که درمی‌آورم. اما خب خواب است دیگر. در خواب آدم آزاد است هر کاری می‌خواهد بکند، هر جایی که می‌خواهد برود و هر که را می‌خواهد ببوسد. خواب امن‌ترین جای دنیا است. از خواب بیدار شدم. نخ سیگاری را از قوطی قرمز رنگ آن بیرون کشیدم. کبریت نبود. مجبور شدم به آشپزخانه بروم. در آن جا چشمم به سرامیک شکسته افتاد. انگشتم را آرام روی سه پرنده - که من هیچ وقت نفهمیدم چرا آن‌ها سه تا هستند و معمولاً در چنین جاهایی دو تا هستند - و ترک‌های روی آن کشیدم. با خودم فکر کردم آن‌ها نباید آن قدر هم بد باشند. شاید من زیاد با آن‌ها رفتار خوبی نداشته‌ام. زخم ملافه را طبق معمول دور خودش پیچانده بود. در آن تاریکی تنها ساق‌های سفیدش توی چشم می‌زد. گفتم: «فکر می‌کنم

یک چیزی بین ما داره اتفاق می‌افته» حتی تکان هم نخورد، مطمئناً خواب بود و من داشتم برای که حرف می‌زدم؟ «منظورم بین من و اون جونوراس.» سیگار دیگری روشن کردم «تو راست می‌گی، می‌دونی، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اونا اون قدر هم نباید موجودات بدی باشن، اونا فقط به من علاقه دارن، چون فقط به من پارس می‌کنن.» به پنجره چشم دوختم «می‌دونی شایدم بهم بخندی یا تصور کنی به سرم زده اما دلم می‌خواد زودتر صبح بشه تا ببینمشون. مسخره است ولی یک چیزی داره منو به طرف اونا می‌کشه.» خواب بود و من برای دیوار نطق می‌کردم.

صبح زخم به شهرداری تلفن زد. بعد آمد نشست پای میز صبحانه، معلوم بود که جوابی نگرفته. در شیشه ی مربا را پیچاند و گفت: «می‌آن کارشونو می‌سازن.» آلبالوها خودشان را با بی حوصلگی توی کاسه می‌انداختند. گفتم: «دیشب هر چی فکر کردم یادم نیومد اون سرامیک کی شکسته و اون طور ناجور ترک برداشته.» گفت: «قرار شد بهم زنگ بزنین» بعد بلند شد و تلویزیون را روشن کرد و من منتظر بودم که آن مردک مضحک را ببینم، او نبود و چهار نفر داشتند با آهنگ تندی دور خودشان می‌چرخیدند.

بیرون، ابتدا بچه‌هایی را دیدم که سر و صدا کنان کیف به دست دنبال هم می‌دویدند و بچه‌هایی که سر و صدا کنان کیف به دست دنبال هم نمی‌دویدند. بعداً این طرف و آن طرف دیوار سگ‌ها را دیدم با زبانی که کش آمده و از دهان بیرون افتاده بود به من نگاه می‌کردند. راه که افتادم از جایشان بلند شدند. آرام قدم برمی‌داشتم. صبح دلپذیری بود، سگ‌ها از گوشه و کنار پیدایشان می‌شد. گوش‌هایشان را تیز می‌کردند، به یکدیگر ملحق می‌شدند. پای دیوار قرمز که رسیدم، ایستادم. بالا را نگاه کردم. سگ نشسته بود و توله‌اش هم کنارش ایستاده

بود. بعد دور خودم چرخیدم. در میان امواجی از سگ‌ها بودم. مثل چوپانی که بین گوسفندانش باشد و برای آن‌ها نی نزند. حالا فشار آن‌ها و مالیدن تن چرکشان به پاهایم به‌کنار، شروع کرده بوند به پارس کردن. مدام به کیف چرمی‌ام پارس می‌کردند. بعد با خودم گفتم من چقدر سخت می‌گیرم. در کیف را باز کردم. کتابی برداشتم. سگ‌ها ساکت شدند. چشم‌های قلمبه‌شان را به من دوختند. تنها صدای قلبم را می‌شنیدم و بادی که لابه‌لای گل‌های زرد شیپوری می‌پیچید. کتاب را توی هوا انداختم. سگ‌ها زوزه کشان روی سر و کول هم پریدند و آن را پاره پاره کردند. همین طور یکی یکی کتاب‌ها را انداختم. بعد کتاب‌ها تمام شدند و آن‌ها تا کیف خالی‌ام را ندیدند نرفتند. بعد احساس احمقانه‌ای به من دست داد. حس کردم سبک شده‌ام و این که چقدر به آنان علاقه‌مندم. باید کاری برایشان می‌کردم. تصمیم گرفتم از این به بعد برای آن‌ها کتاب بیاورم. کتاب‌های خوب، هر چه به فکرتان خطور کند. ابتدا از کتابخانه‌ام شروع کردم. دیری نپایید که قفسه‌های آن خالی شدند، بعد عضو کتابخانه شدم و اگر باز هم لازم باشد عضو تمام کتابخانه‌های شهر می‌شوم. خب آن‌ها عاشق این کار هستند. نمی‌دانید وقتی یک کتاب را جلوی آن‌ها می‌اندازم با چه لذتی آن را پاره پاره می‌کنند، حتی برای آن سگ بالای بام - که می‌دانم این آتش‌ها از زیر سر او بلند می‌شود - هم کتاب پرت می‌کنم. برای سگ کوچک هم چون طبیعتاً دندان‌های ضعیف تری دارد کتاب‌های کودکان می‌اندازم. آن‌ها حالا برای من دُم تکان می‌دهند و دیگر به من پارس نمی‌کنند. راستش زخم هم از وضع موجود راضی است و دیگر مجبور نیست مرتب به شهرداری تلفن کند و نگران من باشد. ما با خیال راحت به همراه هم برنامه ی تلویزیون مورد علاقه‌مان رامی‌بینیم.